

Double page from a Persian M.S. 16th.cent. Persia.

A history of Joseph with verses by Firdawsi, the  
caligraphy by the famous Baba Shah Isphahani, the  
master of Mir Ali.

Part of this book, including the last page with the  
signature of the calligrapher and it's lacquered  
binding (of the 18th.cent.) is in the Library of the  
McGill University, Montreal.





بگردن غلطان شد طوق اقبال  
اگر زندانی بی پمار کشتی  
کمر بستگی پی پمار وارش  
وگر جابر گرفتاری شدی تنگ  
شاد و روشدی او را رضا جو  
وگر بختی عشرت شدی تلخ  
ز زندان بار کلبه زر گرفتی  
وگر خوابی بیداری نیکبختی  
شیدی از لبش تصویر آفتاب  
و کس از محرماتش آن دم  
زندان عدلش بود و سوز  
بیک شب هر یک که دیدند خوابی

پار خیزشان خند بخت ل  
ایسر محنت و بیمار کشتی  
خلاصی ادی از بیمار و خویش  
سوی پر کارش کردی ایسک  
از شکی در کشا و آور دیش دی  
ز نادر نعی دی غرضش پس  
بر عیشش فعل شکی بر گرفتگی  
بگرداب بلا افتاده ختی  
بخشگی ادی خشن زد گرداب  
ز خلوتگاه ویشندان محروم  
دران مکده با وی سم آواز  
کزان جانان افغان تپس



غیرم بین چون کشید باده	پی کشن غیا سخی تو تابد
پس بکشتن زیر پرده خاک	بپوشد و این جاسوسناک
بگفت پس کشید ز زیر بستر	چو برک پدید بزرگمنه خجسته
ولی آتش شمع دیت تاپ	بجلیش نه برد آن قطره آب
چو یوسف آن یار قاضی حجت	چو زین یار بکشتن سر دست
کریم بی بیارام ای زینجا	دینار بکشتن کام می نیجا
زمنج ایلمه رخ مقصود دین	زمنج ای کام دل رسیدن
زینجا مالدوح و شتانی	دیو کشت چن بدن مهربانی
کمان دشت که خواهد کام	بوصل خویشن ارام داد
ز دست خود زنی خجسته	ببصد صلح طرح دیگر اداست
لباس شیرین هاشم بیک کرد	ز ساعد طوق ز قاش بیک کرد
به پیش و کشتن براه ساخت	ز شوق کمرش تن احدی ساخت



فروش میل از آن سوی ریخا  
 ریخا زان نظر شد تازه امید  
 باده و ناله و داریه در آمد  
 که ای و کام کام من واکن  
 متم نشسته تو آب زندگانی  
 چنانم از تو دورای کجایا  
 ز دانت ساهای تاب بودم  
 مرارین پشته در تاب کمدار  
 سخن آن جدایی بر تو رسد  
 باین حس جانگیری که دوست  
 باین ریه که تاب از چشمت  
 بایر و کجایاری که در می

بکشتن آمد روز من سر  
 زبان بند دیگرین خرافات  
 بکشتن فی سفت ده  
 مر این و دانتش که کند سود  
 مرین آتش خود و دست تابی  
 ریخا چون پایان دلیر از  
 بیجا گفت کای عبری عیارت  
 مرین و کجای کام دست ردا  
 بشرت دستم اندر کردن  
 نیازی نیست اگر در کردن  
 کشم خنجر جو سوسن تن چیش  
 نهم بر تن جان داغ جلیه

مراد من گشت از تو میسر  
 بجنب از جا که فی التا خرافات  
 ترا با آتش من خوش فدا ده  
 جو در شمع کند آب ازین ده  
 پیارتش من میدم آبی  
 تعلق کرد یوسف و یکر اعاد  
 که یوسفی رخمن قلم لغارت  
 که خواستم کشتن از دست خود را  
 رند بر من از حجب نه نه  
 سود خون نیست حلی کردن  
 بر کل در خون کشم پرانیش  
 رجعت گفتن یا هم دایلی



بشیرن گنجای پدیرش

بسالای سپهر انجمن خود را

که ای کلنج بروی من نظر کن

اگر خوشبید روی من میند

مرا تا کی درین نخت پسندی

به نشان در دل بسیار بگرد

ولی یوسف نظر با خویش میداشت

بهرش خانه سرافکند در پیش

و پا و حیرت افکند به بستر

از صورت روان نظر کرد

اگر در را اگر در را دید

من خود در خدای آسمان کرد

حرامان بدنامای منیرش

تا که میگفت آتش و تندر

چشم لطف سوی من نظر کن

چو ای از حسن من خوشتر نیستی

که چشم رحمت از رویم بندی

یوسف شوقش ایشا بیکرد

ز چشم نه سر در پیش میداشت

مصوره دید با و صورت خویش

مگر نه بیکدگر راستی در بر

بهر کجا که خواست جای کرد

بهم رساند کهر خنار را دید

سخت انداختن تان کرد



تو میکوی ندای من کریم است	همیشه بر کنه کاران رحیم است
مرا از کوسه وزر صد خزانه	درین خلوت سپهر باشد دینه
قدسانم همه بهر کنایه است	که با باشد زیار و عذر خواست
بگفت بکنس نعم کا فدیتم	که آید بر یکے دیگر گزیدم
خصوصاً عزیز کی غیری شایسته	ترا فرمود بهر من کمینری
خدایه کن توان کنی ریش	بر شوت کی سر دامن ز کاریش
جان ادبی پذیرد کس بخیرد	در آفرینش کار شوت پذیرد
زینجا کف کاشی شاه جویست	که سم تاجت میسر باد و تمخت
دلم شد تیر محنت بر آستانه	ز بس کاری بهانه بر بهانه
بهانه کردی حیل بهار نیست	بهانه فی طیرین اسب نیست
مستاد اند که راه کرد و دم	ز تو این حیل دیگر بشنوم من
عجب بی طاعتی آرم من	اگر خواهم و کنه کام من



مرا از شیر و خرما قوت جان ده	ز جان او دین محطسم مان ده
جوابش او یوسف کای یزد	که ناید با کس از پری یاد
یکبار آمد ز برین کار آمد	مزن بر شیشه مصویم سگ
کمن تر از آب عسل و انعم	سوز را تا ششوت تنم را
بان چون که چو نه صورت او	بر و نه چون و نه صورت او
ز بحر جود او کردون جفاست	ز برق تیغ او خورشید است
بپا کانی کز ایشان اوده من	بدین پاکیزه که افتاده من
از ایشان است روش که مرز	وز ایشان است رخشان تهرن
که کرامت و ز دست ایشان بدای	مرا زین تنجی پرون کداریه
برود کی کسکاری پس از من	مرا زان حق کزاری پس از من
ز لعل جانفراهم کام کسیری	بقدر و کشم آرام کسیری
کمن تعجل و تحسین مقصود	بسا ویر که خوشتر باشد از زود

مرا فید سید میگوید در دام	بست از زود و تا میگوید انجام
زین گفت کز تشنه مجتاب	که اندازد بفسر و خور و آب
ز شوقم جان سید بلب امروز	نیارم صبر کردن شب امروز
کی آن طاقت مرا آید دیدار	که با وقت و کز لازم این کار
نه انم نعت زین مصلحت چست	که توانی من بکلیله خوشنیت
بختا مانع من بان و چهرت	عقاب یزد و قهر عزت
غیر زین کج خفا و کی بداند	بمن صد محنت و خواری ساند
بر سه کرده تیغ آسمان دین	که گذارم بسایه نیکان دین
در سی خجالت که چون و قیامت	افتد بر زانکاران غلامت
جزای آن خاکیشان نویسد	را سپردم پستان فرزند
زین گفت زان شرمیندیش	که چون و در طرب نشیند پیش
و دم جای که با حارس سیرد	ز نستی قیامت بر نیند



بجای کال بروی تو	بجای کال بروی تو
بجای و ز کس مردم فریت	بجای و ز کس مردم فریت
بان چو کی میکوی میانش	بان چو کی میکوی میانش
بسیکین نقطه ات بر روی کلک	بسیکین نقطه ات بر روی کلک
باب دیدن اشتیاق	باب دیدن اشتیاق
بحرمانی که زیر کوسم از وی	بحرمانی که زیر کوسم از وی
باستیلای عشق بر وجودم	باستیلای عشق بر وجودم
که بر حال من بدل خجشی	که بر حال من بدل خجشی
دل عمریت تا دای تو دارم	دل عمریت تا دای تو دارم
ز مانیه مرسم دای دلم شو	ز مانیه مرسم دای دلم شو
ز قحط بحر تو بس ناتوانم	ز قحط بحر تو بس ناتوانم
ز توانی نخل ترخه مارش شیر	ز توانی نخل ترخه مارش شیر

بهلا لب کند کینوی تو  
 بد پاپوش سر قاجانه زینت  
 بان چو کی میکوی میانش  
 بشیر خند بات از نغمه مکن  
 با که هم از پیوسته زلفت  
 که هزار غزل از دوسم از وی  
 باستیلای عشق بر وجودم  
 که بر حال من بدل خجشی  
 دل عمریت تا دای تو دارم  
 ز مانیه مرسم دای دلم شو  
 ز قحط بحر تو بس ناتوانم  
 ز توانی نخل ترخه مارش شیر



447



نهاد به بار در منبر که عشق	حد و نایم برده ان عشق
تنی امان جیب از وصله	که باین نو عروس جلد غیب
غصه سبتان شیر صولت	بیا که رفته وار کان دولت
تپ چون نام باشد شیر بر شیر	تخصیص آن اندر کی کشن دور
ز مردان جهان شن و شیرست	ر بس در پشته برده ی لیرست
یکی سپهر چرخ بر کوران رنده	یکی دراز در دوران گسسته
که ماند دور از دانه بیشه عام	بر تمام نایب نایب و شش نام
بصدقه نهفت آن که مرا که	و گرنه کی تواند و هم و ذرا که
وزان بود که گلشن شربانی	که در شربط عشق بر شگای نه
و در زان شیر شیر یک کام و لیا	هند زین شیر شیر یک نام و لیا
صب خوابان زیر یک در شکر خند	دل عیان زان میانه در بند
بسان ز منزل حتم بر ناس	بدر کش حتم بدین و شش ناس



بهارش و استخوان کسلاخ	بهارش و استخوان کسلاخ
بروهای رخسار سیاه و نور	عطشکین او بر لوح کافور
بسی چشم ز یک چشم سارست	سراشنی که در روی چشمه داشت
پراز لب لطافت جو چواری	سرخه و دل ز هر چه ساریس
ناله برب آج بارش	و ناله سران که تحت سارکوش
و ناله خاطر در رسم شود	طرد آتش از دل غم به شود
بسی آرد بر دل بی عاری	بیاشش ز ناله و غای
کنند این شتاب را قطره خوانی	روح بحر لطافت آبی
نموده باغی و بی باغش	چو آواز کهارا و آهوش
سایه آفر سایه بارش	طرد سایه بی چرخ و بارش
نم سالانم چشم زخم ص	ناله سالان سال خنده
مراد او سکندر بارش	ناله سالان سال خنده



دل سیکر بخت خرم بادش  
وز اس پس و سولی نهاده  
بشدش که ای عسر کرامی  
درین ستاک کل با خفت  
درین دیکه به خوش صفت  
کین یه بلندی بیه خویش  
درین خاک شد در است ای پاک  
چه کم کرد و توانی پاک دامن  
بفع حاجت جت رها کن  
بب حاجت رگر حاجی ست  
کچ چن داشت حق کوش  
نیاز و کم از به سب نماز

وزین نادر بانی شرم بادش  
سخن او صحت داد دادند  
درید به پسرین درین خایه  
کل پی خارجون کم سخت  
بویا چاکر مراد شرفیات  
فرو داد آنکه کی ز پاره خویش  
سپکش که کئی دامن رخ خاک  
اگر که کشی خاک دامن  
ز تو گر حاجت خواهد روان  
باز از حاجت حاجت روانست  
حق نعت او را فراموش  
از آن سم که انی خل سب نماز



تو نداری که بود مشک ناری	کشیه خوش او بر زاری
میان من که با محبتی کرد	ز زین نعلت نه او کردی کرد
ز چندان که مر و نعل که است	عجب دارم که تا آفتاب است
مهر و مهر از جواحه	ز جوهر صندل و از لطف طاهر
یا علی بنی زین که بر	رو بشته و الی ز رسته در
روانی ز قصب که در چایل	هر بارش که صد جان صد دل
بستش او زین آقا	کیزی در پیش زین عبا
یکی شش کعب از نقره خام	بسان سیاه و لاکام گرام
پایان هر که دیدش با کعبه	عنت ز جان شیرین است و حبه
بهرم بعد از این که در جوی	که از هر صفت کاشیم بروی
ز غوغا خانه آن که نهفته	رون آمد جو کلزار شکفته
ز آن سحر که کلزار دید	ز کلزار پیش کل دیار حید

بند

چو نه حال یوسف شکان لال	جال یوسفی است شاه حال
زینهار از ان شری کر شد	بیت میل جان شیر شد
زین کین یوسف با و دید	زین محبت او که با برید
که در عشق می مژد و رستم	بارید از غلامت کویم و ست
بویاران ز درباری در آید	دین گرام نه دگر بی نه
هر چنگ بخت ساز کرد	نوامی حضرت آغاز کرد
که یوسف خضر و قلم حانت	بان قلم حکم اور دانست
بدرش که استک باشد	که نه دل اگر خود استک باشد
عش که با یوسف بخاری است	ش حبت مژد و رستی
بهر چرخ کس پدید آمد	رویش پدید و شیدا آمد
شده عاشق طاعت نیت بر تو	دین دعا و غایت نیت بر تو
فک کرد جهان بسیار کرد	بدرین شایستگی مشوق کم و



بقول ایہ یوسف دریا	جو کل زلفوں و خوش بیا
بیای خود ز لیا سوی و شد	در این کاشانه بسرا نوی و شد
بزاری گفت کای ز دودید	تمای دل سخت رسید
ز خود کردی نسیب دارم	بنویدی کشید آخر قرارم
فت دم در زبان مردم ز تو	شدم رسوایان مردم ز تو
کر ختم کند در چشم تو خوارم	بزدیک تو بس پے اقرارم
مده زین چاری بی اعتباری	ز خواتوان مصرم شرم ساری
دل ریشم کنوا رب تت	کنک ریزی انکار رب تت
مده در وفا داریم سگ را	کنده میدار حق این کنک را
شده از اناس پس آن فوکر کرم	دل یوسف به پروان من نرم
پی ترین او چون و نبات	چو سرو از خط بشیرش پیارت
فروخت بخت کیسی مضرب	پیشتر حالش چون غنبر تر



در از انجا و پست نهاده	در رخت سزار مرگب پیاوه
بیکر که کاره در سر زشت	تا ز دست قهرن تا کشت
باده و قلم در شایه	و دوات آن طبله شکسته خدای
که به باشد دمان طبله محرم	دمان طبله راز و شک از نوم
بدرین پای جمعیت کشیده	و رقعه از پریشانیه زبیده
که تا کی بر کند زیشان کشت	بسان گل و صد بکنه و یک
از چو بند قاشیر زشان	و گل مردم و اوج تازیشان
بنام شش معشوق به سوم	قناری بن بگلک مدتی قوم
چو در دم نام و سفت باز	ز ناس طوطی اسپیم شکر خا
که در باغ ارم را خار خاریست	بنامیزد و شمع ز بهاریست
هرستان مگر و چه نشانی	و در استان و روستانی
دو صد بزرگش آب ناز خسته	مزار آن بزرگ و دوی شکسته



ملاحتی بدست از دهم و پنجم	ز تحریر خود نظم اشعار
نظمی که نظم و شماییش	کلماتی طبع شده زایش
در دهن پر و گویای کرد	وزن و اندام و سپهر و دهر
نیاید بهر تادیر و پادشاه	خزان سپهری که با خود دارد
نار و آتش سرالامیست	جلب پالم ماسویست
وینست که ازین خود نمیکند	روی فحش تراقی من است
زین اتم که فغان نیست	بر در دهن و عرش آرمیده
در دهن زایش کثرت پاک شده	ز کثرت نود و حدت زار شده
با پیوسته خود این دلتای	چه باشد که ز خود پسو بتای
تنی چهل و هرد کار دایسته	دیان که دلمان پهلوانیست
بخوش گشت آن دل که عجب	که باشد روزه داری هر زمان
سوی آید نماز و سحر و نعل	که باشد شیوه و عذر و نصیب

دلی دارد

ولی که در این ایست	که پیش کار و دانی این یک
چنان را که سرش با تو کنم	روشنی که مرا پس از خشم
نویز و پهلویست پر مکل	لایق شد بدست آوردن دل
	
محمد الله که در عینم زنده	پایان به این گلشن فیاض
والم که نظم بخشی در عباد	بیکر قافیه در شفا بود
پیکند بکف تکرات ترازد	شش از نظم بخشی است باز
ز دیوار ذاعت یافت پیشی	براه زینست امان و زده شستی
سرم بر داشت از نو کرانی	بیک شد خاطره از بار نهانی
هم آن فرس مرکب نامل	که کردی از جش و روم مندل
و هم از جش مندی ترا	بخاطر دای از غایب خبرا



برادر القیب نوری	سرمد طلت کوری دوری
بزم دیر تو این نور کا ہے	وزان طلت نیدی سچ کا ہے
کرا بجا بشوئی بی وفا بی	بود زین کام راہی کا ہے
چو ندھ موندی و سفیدی	رسمت آخر را موسفیدی
بکن بکن سید کاران خضابی	بدن کست زان سخت جانی
وزان نعم کریم تو آب برقت	برری برست برف شگفت
باب برف شونجی دل سیاهی	دراگر این جہ غدر خایه
ندانم زین سید کاری جی حاصل	سیاسی کردنی شان دل
دروغ برز که کفرت نرزد کاست	کم بکن دست و دست
ریاض شمس را آبی نماند	عراغ فکر تا پیے نماند
ترا دوست ہر پای کہ غری	نہ چم از چانی خندہ بانی
عالم از صحنہ صحنہ جوی	کرا را دلا و سان جوی




[illegible]



که می گزری ز بستی	مکد فوری نگذار کشی
دوستان را غریبانه تفاد	جو سوی زگریه تن چید
به گشتن در این اوردی	کمی نیاید بدین ارم پسند
بر سخی اسارت کرد از دود	نذر جان من نه چو دود
زخم عم که جانفش خواست	ز خوشایست راحت تراشد
ز زان کس که جو پس خد این	که کرد و آشکار آن برینان
<div style="text-align: center;">  </div>	
جو یوسف گرفت آن در بیک	بخت کاه زندان کرد اسکن
بگشت آن دل پس از آن دود	نهان میی و عا در سکن
کرامی و ناب پس از نهادن	تا باشد ستم راز داین
از عازات نیرت قرار	که دانه خرد کرد و کشان

بک

که می گزری ز بستی	مکد فوری نگذار کشی
دوستان را غریبانه تفاد	جو سوی زگریه تن چید
به گشتن در این اوردی	کمی نیاید بدین ارم پسند
بر سخی اسارت کرد از دود	نذر جان من نه چو دود
زخم عم که جانفش خواست	ز خوشایست راحت تراشد
ز زان کس که جو پس خد این	که کرد و آشکار آن برینان
<div style="text-align: center;">  </div>	
جو یوسف گرفت آن در بیک	بخت کاه زندان کرد اسکن
بگشت آن دل پس از آن دود	نهان میی و عا در سکن
کرامی و ناب پس از نهادن	تا باشد ستم راز داین
از عازات نیرت قرار	که دانه خرد کرد و کشان



دیا خود بر تن اندام پیش	نهی روی سبزه و در فدا کش
پسندی بوی این نج کرانرا	که کرد و در برتے مردیکرانرا
غریزان روی بشین این سخنرا	نه بر جا دید و یک خوشن را
اشکش از طریق استعانت	ز بار اگر دشمن شیر ملاست
بویست کف چن کشم کمر سنج	پی مع نوشند خالی و صد کج
بهر زندی گرفتیم بعد از انت	زشت ساختیم عالمیکانت
رجین را سوادار تو کردم	کیز از ایر ستار تو کردم
علمان حلقه در گوش پوشیده	سفاکش و فاکوش پوشیده
بال خویش و ادم اختیار	کز دم نچو دل در سچ کارت
دست و خرد بودین کردی	صفا که از جد بودین کردی
نمی شد درین دیر پرافات	چرا حسن اهل حسد از کف افات
تو اسرار می کنان نویسی	بکاف خستی طغیان نویسی



سز و کار کمال خوبیه او	کند پیر فلک یعقوبی او
رکف بحر نوال آورده درشت	کشیده جویباری از سر آ
رو صد گشت اهل در صد دیار	شده سر سبز از سر جویبار
ز دستش نگار بر دیم باشد از دم	خروشانش باشد ابرو کف زانیم
نموده لمحه از زلفش آن رخ	نقش تن خود خورشید در رخ
چو شسته برق تعین بر تو افکن	جهان را کرده چون رشت شدن
و دوم یک برق اگر چه بماند	بقا از تیغ او یکدم جداست
بقای او فای تیر کیم است	نیاید روشنی تر کی راست
ز عدل او بوقت باد شکیر	کند نطف از ملک خفته بکیر
ز شکردی جو باید کرد کمالش	همد از دینیش کرده باش
پی جذب محبت چکل باز	شود قلاب مرغ تیر پرواز
دست پشته بر شاخ و پوند	اگر شاخ کوزنی را کند بند



دلش جریست ز اسرار الهی  
 بخشش برین ایچ بر زخار  
 چو بشنید مرا قیده برسم  
 یکن پند که در قید کیست  
 کند در پستی و خویش را کم  
 جو کرد و اندر بحر ما چهر  
 خوش آنانی که سر بر خاک آینه  
 خنجر پایه از سپهر پایه او  
 مبادا پایه او از جهان دور  
 سبیل عمر احرار ملک کیش  
 خصوصاً عمر زندانیش  
 درین تخرار کون کای زبند  
 از یک قطره از نه تاباهی  
 بخشش قطره کی آید دیدار  
 بر بند و دیده دل در عالم  
 وز در تختی اندکی نیت  
 بر بند و از دوی چشم تو هم  
 زنجارش کی بود امکان تیز  
 ای بر پسته فراق آید  
 همه در نور محو از پایه او  
 ز فتنش دیده ایام بی نور  
 به پیش با و از او از کیش  
 مفصل و از اخلاق کرامتیش  
 هم تخی الزموم الفضل و الجود


همین گونه

جهان مینه مقصودشان بود  
 در آن نور قدم مشهودشان بود

درین جهان مینه مقصودشان بود  
 در آن نور قدم مشهودشان بود

جهان کسپر چه ارواح و چو جام  
 بود شخصی معین عالمش نام  
 بود انسان درین شخص معین  
 جوین ناصر به شناس روشن  
 درین عین که چون عین است  
 جهان مدعی سلطان حسین است  
 بر این عین جمیع طاق مینا  
 دو چشم آدمیت ز دست پنا  
 خوشا چشمی که پناهی از ویست  
 بر پناهی توانایی از ویست  
 فلک صد چشم دارد بر رده  
 که چشم خود کند در منظر که او  
 ز روی اوست روشن چشم عالم  
 بوی اوست گلشن خاک دم  
 حسن خلق و لطف خلق بی قیل  
 بود یوسف درین صر فلک نیل  
 در اصلاش کرم رسم است  
 کریم ابن الکریم ابن الکریم است



بشن استمات کار جانی	طفل دیکران یاید ماتی
	
نخاب فقر را دپناه خواست	سواد نوک کلک خواجهاست
لجی و بلوچ از جندان	ز دوشش بدین بختندان
جو فقر اندر قبا ی شای آمد	تید غیر بید الهی آمد
بفراوراکه لطفش آشکار د	بیر کسند که بودش قفا کرد
ز دوشش هر کس را نیست	روایحی اچکی در پاشکاست
جهان باشد بختش کشتاری	نی خواهد دران بخت کارها
ازان اند که و آدم بنا کام	زستان بخت آید بدین کام
هرارش مزرعه در زیر بخت	که ز او رستن را بخت است
زین مریخ فشانم تخم و دان	دران عالم نهند تبار خا

بشن

زین بختش کشت خاکست	زشت خاکش اندزه چه بخت
زشت خاک کا در راه پند	بداماشن کجا کردی شید
اگر قصیر اگر فخر و چین است	بگردن من او خوشه چین است
هر جا انکسند طح زرع است	بر سبی کا و ما دار و قع است
اگر آتش قبول تمش نفت	شود کا و زمین آسمان است
بخر من کوبی و افضل چون	ز نور آورده کا و از رخ کرد
کلک را پیکر اکب در میان	ز خرمناش یک غبار است
بدین بختش چن اری سپلم	بدان اند که کوبی روح اعظم
اگر حال رکب یا بسیط است	بکله فیض احسانش محیط است
کمال روح اعظم زین چه باشد	بجز ذم وی بختین چه باشد
جای بهره و رشت از نهال	ز قوت سوی فعل آمد کاش
تعام خواهد بر راز بخت	زبون رعد فقر تر ز بخت



اویم طایفه یی نین پا کن	شراک ز ریشه جانهای کن
جهانی دیده کرده درش راسند	جو فرشت اقبال با بوس تو خوند
ز جگر پای در صحن سرم نه	بفرق خاک به بویان قدم نه
بده و پستی با افتاد کارا	بکن دل اریه و لدا کارا
اگر چه سرق دریای کانییم	فاوده خشک لب به خاک اییم
تو ابر حرمستی آن که کاسی	کمی بر حال لب خشکانی
خوش آن که ز کرده بوییدیم	پاییده کردی از کوی کشیدیم
بسیج سجده سکرانه کردیم	چراغت از جان پر وانه کردیم
بگرد و روضه اش کشیم پتخ	ولی چون جنبه سوراخ زورخ
زیدم از اشک بر چشم خواب	حریتم پستان و صفا آب
کمی رفیقم از آن ساعت خجاری	کمی دیدم از آن خاک و خجاری
از این سو و آن سو دیده وایم	وزیر رشن دل مرهم نه ایم

بوی نیرت ره بر لریسم	ز جگر پاییده اشک در زکر فیم
ز خرابت بجهده کام پیسیم	قد نکاست بخونین ش پیسیم
پای بر پستون قدر است که دیم	مقام را پستان و خواست که دیم
ز داغ آرزویت مایل غش	ز دیم از دل هر بقید لیل غش
کمون کردن خاک آن حریت	بجده اند که جان اینجا بقیت
بجو دور مانده ایم نفس دوری	ببین مانده چند و بختی
بگرد و روضه لطف قیاری	ز دست مایا بدیج کاری
قصایم که خند از راه مارا	خدا را از خدا و در خوا مارا
ببخش از یقین اول حیات	و ده امکه کارین شبایت
بجو دل روز رستاخیز خیزد	با لب آب روی ما ریزد
کند باین شمشیر کمرانی ما	مرا از شمشیرت خواهی ما
بجو کار کسیر فکده او بوی	بمیدان شایعت امی گوی



الفسر برتست و دوزنیدن

سه جانی خود دبرون پای

برین شهد ز کویایی من دم

ایران کی گفت و گو باید برید

این بیای جان فرسایدون

سخن را حتم کن ادا علم



مجوی بر باد جان عالم

از خرجه لعلایسی

ز خاک ای لاله سیراب خبر

برون آور سپهر از رویا

شب اندوه مارا روز گردان

بتن پوشش عمر نوی حایه

زرد آویز از سپهر کیوان

خسرم یابنی اندر هم

ز محرومان حرافزع نشینی

جو ز کعبه اب جدا خواب خبر

که روی تصبیح زندگانی

زویت روز مایه روز گردان

بهر بر بند کافوری عام

فلک یار یا سپهر و روان